

## بولداگ



نویسنده: آرتور میلر

پسر این آگهی کوتاه را در روزنامه دید: "توله‌ی بولدآگ قهوه‌ای با خال‌های سیاه، هر کدام سه دلار." تقریباً ده دلار از راه نقاشی ساختمان درآمد داشت که هنوز به حساب نگذاشته بود. هیچ وقت توی خانه سگ نداشتند. وقتی این فکر به سرش زده بود، پدر داشت چرت می‌زد و مادر بریج بازی می‌کرد. پرسیده بود فکر خوبی نیست؟ مادر بی‌اعتنا شانه بالا انداخته و یکی از ورق‌هایش را بازی کرده بود. اطراف خانه قدم زد تا بتواند تصمیم بگیرد؛ و این حس وجودش را پر کرد که بهتر است عجله کند پیش از این‌که کس دیگری توله سگ را بخرد. در خیالش توله سگ متعلق به او بود، فقط مال خودش؛ که البته توله سگ هم این را می‌دانست. در مورد این‌که یک بولدآگ قهوه‌ای چه شکلی است تصویری نداشت، اما می‌دانست باید خشن باشد و محکم پارس کند. از فکر خرج کردن سه دلارش دماغ می‌شد، آن هم وقتی که این همه مشکل مالی داشتند و پدرش دوباره ورشکست شده بود. توی آگهی ذکر نشده بود چند تا توله سگ هست؛ شاید فقط دو یا سه تا که ممکن بود تا حالا فروش رفته باشند.

نشانی در خیابان اسکرم‌هورن (۱) بود که تا به حال اسمش را نشنیده بود. وقتی تلفن کرد زنی با صدای خشن توضیح داد چه‌طور و با کدام خط به آن‌جا برود. باید از بخش میدوود (۲) و از خط هوایی کالور (۳) می‌رفت، بعد در خیابان چرچ (۴) خط را عوض می‌کرد. همه چیز را یادداشت کرد و برای زن خواند. خوشبختانه توله سگ‌ها هنوز فروش نرفته بودند. بیشتر از یک ساعت طول می‌کشید تا به خانه‌ی زن برسد، یک‌شنبه بود و قطار هوایی تقریباً خالی؛ و نسیم ملایمی که از پنجره‌های باز قطار می‌وزید خنک‌تر از پایین خیابان بود. پایین، در قطعه زمین‌های خالی و غیر مسکونی می‌توانست پیرزن‌های ایتالیایی را ببیند؛ موهایشان را با دستمال‌های قرمز گلدار بسته بودند، خم می‌شدند و دامن‌شان را از گل قاصدک پر می‌کردند. هم‌کلاس‌های ایتالیایی‌اش می‌گفتند از این گل‌ها برای شراب و سالاد استفاده می‌کنند. یادش آمد یک بار وقتی نزدیک خانه‌شان

بیسبال بازی می‌کرد، چند تا از آن‌ها را جوید که مثل اشک شور و تلخ بودند. قطار چوبی قدیمی تکان می‌خورد و تلق‌تلق‌کنان، به آرامی در آن بعد از ظهر داغ حرکت می‌کرد. از بالای ساختمانی گذشت که مردها داشتند جلوی خانه‌ها ماشین می‌شستند؛ انگار که دارند فیل‌های داغ و گرما زده را می‌شویند. غبار مطبوعی در هوا معلق بود.

محل‌های اسکرمره‌ورن برایش عجیب بود، با محل‌های خودشان در می‌دوود فرق می‌کرد. نمای سنگ قهوه‌ای خانه‌های این‌جا هیچ شباهتی به خانه‌های چوبی محل‌های خودشان نداشت که سال‌ها پیش در ده‌های بیست ساخته شده بود. پیاده روها قدیمی به نظر می‌رسید، با مربع‌های بزرگ سنگی به جای سیمان و علف‌هایی که از لای درز سنگ‌ها بیرون زده بود. می‌توانست حدس بزند یهودی‌ها این‌جا زندگی نمی‌کنند، شاید به خاطر این‌که محل‌ها ساکن و بی‌تحرك بود و کسی بیرون نمی‌نشست تا آفتاب بگیرد و لذت ببرد. بیشتر پنجره‌ها باز بود و آدم‌ها بی‌هیچ حس و حالی روی آرنج خم می‌شدند و به بیرون زل می‌زدند. گربه‌ها روی پله‌های جلو در لمیده بودند. وقتی قطره‌های عرق از پشتش سرازیر شد، صرفاً به خاطر گرما نبود، یادش آمد فقط او بود که سگ می‌خواست؛ پدر و مادرش اصلاً نظر نداده بودند، و برادر بزرگش گفته بود: "چند دلار را برای یک توله سگ خرج می‌کنی؟ چي می‌خواهی بدهی بخورد؟" به استخوان فکر کرد؛ و برادرش که همیشه می‌دانست چي درست و چي غلط است، داد زده بود: "استخوان؟! توله‌سگ که دندان ندارد!" زیر لبی گفته بود: "خب، شاید سوپ." "سوپ؟! می‌خواهی به یک توله سگ سوپ بدهی؟"

یکهو متوجه شد به خانه‌ی زن رسیده. همان‌جا ایستاد. احساس کرد زیر پایش دارد خالی می‌شود، و انگار همه‌ی ماجرا یک اشتباه است، چیزی مثل خواب، یا دروغی که احمقانه سعی می‌کرد از آن دفاع کند. قلبش تندتند می‌زد. حس کرد دارد سرخ می‌شود. کمی عقب رفت. دم چند تا از پنجره‌ها عده‌ای داشتند به او توی خیابان خالی و خلوت نگاه می‌کردند. چه‌طور می‌توانست برگردد وقتی این همه راه آمده بود؟ حس می‌کرد انگار یک هفته یا یک سال توی راه بوده. و حالا بی‌نتیجه، دست خالی برگردد؟ شاید لااقل بتواند اگر زن بهش اجازه بدهد نگاهی به توله‌سگ‌ها بیندازد. در فرهنگ‌نامه دو صفحه پر از عکس سگ پیدا کرده بود؛ بولدگ انگلیسی سفید با پاهای خمیده‌ی جلو و دندان‌هایی که از فك زیرین بیرون زده، سگ تریر بوستونی سیاه و سفید، و سگ پیت‌بول پوزه‌دراز؛ اما هیچ عکسی از بولدگ قهوه‌ای نبود. تمام چیزی که از بولدگ قهوه‌ای می‌دانست این بود که سه دلار می‌ارزد. دست‌کم باید نگاهی به توله‌سگش بیندازد. به همین خاطر برگشت و همان‌طور که زن گفته بود زنگ زیرزمین را زد. صدای زنگ آن‌قدر بلند بود که یکه خورد و هول کرد؛ خواست در برود اما فکر کرد اگر درست همان موقع زن در را باز کند و ببیندش، بیشتر خجالت می‌کشد، بنابراین همان‌جا ایستاد در حالی که صورتش خیس عرق بود.

در داخلی زیر پلکان باز شد، زنی بیرون آمد و از بین میله‌های آهنی غبارگرفته‌ی در

بزرگ بیرونی به او نگاه کرد. لباس ابریشمی بلند و گشادی به رنگ صورتی روشن پوشیده بود، و موهای مشکی بلندش روی شانه‌ها ریخته بود. جرات نکرد مستقیم به صورتش نگاه کند. می‌توانست نگرانی زن را حس کند. خیلی سریع پرسید او بوده که آگهی داده؟ رفتار زن بلافاصله عوض شد و در بیرونی را باز کرد. کوتاه‌تر از خودش بود و بوی غریبی می‌داد؛ مثل ترکیبی از بوی شیر و هوای خفه و دم‌کرده. همراهش داخل آپارتمان رفت، آپارتمانی تاریک که مشکل می‌شد چیزی را دید، اما می‌توانست صدای واق واق توله سگ‌ها را بشنود. زن باید داد می‌زد تا بتواند بپرسد کجا زندگی می‌کند و چند ساله است. وقتی به او گفت سیزده سال دارد، زن دستش را روی دهانش گذاشت و گفت چه‌قدر بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌آید. نمی‌توانست بفهمد چرا این موضوع باعث شد خجالت بکشد، غیر از این که احتمالاً زن فکر کرده پانزده ساله است؛ فکری که گاهی بقیه هم در موردش می‌کردند. دنبال زن تویی آشپزخانه رفت که پشت آپارتمان قرار داشت. آنجا روشن‌تر بود و بالاخره توانست دور و برش را ببیند. در یک جعبه‌ی مقوایی که لبه‌های آن نامنظم بریده شده بود تا ارتفاعش کمتر شود، سه تا توله سگ دید همراه مادرشان که به او نگاه می‌کرد و آرام دمش را تکان می‌داد. به نظرش بولداگ نمی‌آمد، اما جرات نکرد چیزی بگوید. فقط یک سگ قهوه‌ای بود با خال‌های سیاه. توله‌سگ‌ها هم عین مادرشان بودند. از خمیدگی گوش‌های کوچولوی توله‌سگ‌ها خوشش آمد، ولی به زن گفت فقط می‌خواسته آن‌ها را ببیند و هنوز تصمیم نگرفته. واقعا نمی‌دانست می‌خواهد چه‌کار کند. برای این‌که به نظر برسد دارد توله‌سگ‌ها را واری می‌کند پرسید می‌تواند یکی از آن‌ها را بردارد. زن گفت همه‌ی آن‌ها خوبند و دست‌دراز کرد تویی جعبه، دو تا از آن‌ها را بیرون آورد، روی کف‌پوش آبی گذاشت. توله‌ها اصلا شبیه بولداگ نبودند. خجالت کشید بگوید واقعا آن‌ها را نمی‌خواهد. زن یکی از توله‌ها را برداشت و گفت: "این‌جا!" و آن را روی زانوی پسر گذاشت.

قبلا هیچ‌وقت سگی را تویی دست ننگه نداشته بود، و می‌ترسید که بیفتد، به همین خاطر با دقت بغلش کرد. پوست داغ و نرمی داشت. چشم‌های خاکستری‌اش مثل دکمه‌های ریز بود. عصبانی شد که چرا در فرهنگ‌نامه هیچ عکسی از این نوع سگ نبوده. بولداگ واقعی خشن و خطرناک بود، و این توله‌ها فقط سگ‌های قهوه‌ای بودند. در حالی که توله سگ تویی بغلش بود، روی دسته‌ی صندلی که روکش سبز داشت نشست، و هنوز نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. حس کرد زن که کنارش نشسته بود به موهایش دست کشید، ولی مطمئن نبود، چون موهای زبر و کلفتی داشت. هر چه بیشتر زمان می‌گذشت، تصمیم گرفتن برایش سخت‌تر می‌شد. زن پرسید آب میل دارد که گفت بله؛ زن به طرف شیر آب رفت. از فرصت استفاده کرد، بلند شد و توله‌سگ را سر جایش گذاشت. زن در حالی که لیوانی آب در دست داشت برگشت و همان‌طور که لیوان آب را به پسر می‌داد، لباسش را باز کرد و سینه‌هایش را که مثل بالن‌های نیمه پر بود نشان داد و گفت نمی‌تواند باور کند او فقط سیزده سالش است. جرعه‌های آب را که پایین داد، زن یک‌دفعه سرش را به طرف خود کشید و او را بوسید. در تمام این مدت نتوانسته بود به صورتش نگاه کند، و حالا که می‌خواست، جز انبوهی مو چیزی نمی‌دید. دست زن که

پایین تر رفت، پشت ران هایش مور مور شد؛ مثل وقتی که دستش خورده بود به جداره‌ی فلزی و برقدار سرپیچ لامپ که داشت سعی می‌کرد حباب شکسته‌اش را باز کند. یادش نمی‌آمد کی روی فرش دراز کشیدند. تنها گرمای زن یادش بود و سرش که محکم و بی‌وقفه به پایهی کاناپه می‌خورد. رسیده بود نزدیک خیابان چرچ. پیش از سوار شدن به خط هوایی کالور، متوجه شد که زن سه دلارش را نگرفته. حالا جعبه‌ی مقوایی کوچک روی زانویش بود با توله‌سگ توی آن که مثل بچه زار می‌زد. صدای کشیده شدن پنجه‌های توله‌سگ به دیواره‌ی جعبه پشتش را می‌لرزاند. تازه متوجه‌ی دو سوراخی شد که زن بالای جعبه درست کرده بود، و توله‌سگ بینی‌اش را از آن بیرون می‌آورد.

وقتی طناب را باز کرد و توله‌سگ با فشار دادن در جعبه واق واق‌کنان بیرون پرید، مادرش هول کرد و عقب رفت. بعد در حالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد انگار که بخواهد حمله کند، فریاد زد: "چه‌کار دارد می‌کند؟" پسر که دیگر ترسش ریخته بود، سگ را بغل کرد و اجازه داد صورتش را لیس بزند؛ بعد نگاه کرد به مادرش که کمی آرام شده بود. مادر پرسید: "گرسنه است؟" و با دهان نیمه باز همان‌طور ایستاد. پسر توله‌سگ را زمین گذاشت، گفت ممکن است گرسنه باشد، و فکر کرد فقط می‌تواند چیزهای نرم بخورد، هرچند دندان‌هایش به تیزی سوزن بود. مادر مقداری پنیر خامه‌ای آورد و تکه‌ی کوچکی از آن را روی زمین گذاشت. توله‌سگ بینی‌اش را به پنیر مالید، آن را بو کشید و شاشید. مادر داد زد: "خدای من!" سریع تکه روزنامه‌ی روی آن انداخت. وقتی مادرش خم شد تا خیسی کف اتاق را پاک کند، گرمای زن یادش آمد؛ خجالت کشید و سر تکان داد. به یک باره اسم زن یادش آمد. لوسل (۵) که وقتی روی فرش دراز کشیده بودند بهش گفته بود. درست موقعی که او داشت لباسش را درمی‌آورد، چشم‌های بسته‌اش را نیمه باز کرده و گفته بود: "اسم لوسل است." مادر کاسه‌ای سوپ مرغ که از دیشب مانده بود روی زمین گذاشت. توله‌سگ پنجه‌های کوچکش را بلند کرد و کاسه را برگرداند. کمی سوپ روی زمین ریخته شد. توله‌سگ شروع کرد کفپوش را لیس بزند. مادرش با خوشحالی فریاد زد: "سوپ مرغ دوست دارد!" و به این نتیجه رسید که احتمالاً تخم مرغ هم دوست دارد چون فوری آب گذاشت تا جوش بیاید. توله‌سگ کسی را که باید دنبالش می‌رفت شناخت و پشت سر مادر راه افتاد و ورجه و ورجه کرد. مادر در حالی که می‌خندید گفت: "دنبال من می‌آید!"

× × ×

روز بعد، وقتی از مدرسه به خانه می‌آمد، از مغازه‌ی ابزارآلات‌فروشی قلاده‌ای هفتاد و پنج سنتی خرید. آقای شوکرت (۶) طنابی هم به قلاده بست. هر شب موقع خواب یاد لوسل می‌افتاد، انگار که چیزی گرانبها را از جعبه‌ی خصوصی‌اش بیرون می‌آورد؛ و حسرت می‌خورد که کاش جرات داشت بهش تلفن بزند تا دوباره با او باشد. توله‌سگ که اسمش را روور (۷) گذاشته بودند هر روز بزرگ‌تر می‌شد، هر چند هنوز هیچ نشانی از خصوصیات یک سگ بولداگ نداشت. نظر پدر این بود که روور باید در زیرزمین زندگی کند. آن‌جا خیلی تنها بود و اصلاً پارس کردنش قطع نمی‌شد. مادر می‌گفت:

دلتنگ مادرش است. " پسر هر شب روور را لابه‌لای تکه پارچه‌هایی در يك سبد رخت آن پایین می‌گذاشت، و بعد از این‌که پارس کردن‌هایش تمام می‌شد اجازه داشت توله‌سگ را بالا بیاورد و توی آشپزخانه بخواباند؛ همه از این آرامش خوشحال بودند. مادر روور را به خیابان می‌برد تا قدم بزند. طناب قلاده را به قوزک پایش می‌بست و حسابی خودش را خسته می‌کرد تا مدام حرکت‌های زیکزاکي توله‌سگ را دنبال کند مبادا بر اثر کشیده شدن طناب صدمه‌ای بهش بزند. همیشه نه، اما گاهی که پسر به روور نگاه می‌کرد، یاد لوسل می‌افتاد و گرمایی که دوباره می‌توانست حس کند. روی پله‌های ایوان می‌نشست و در حالی که توله‌سگ را نوازش می‌کرد، به لوسل فکر می‌کرد، به ران‌هایش. هنوز نمی‌توانست چهره‌اش را مجسم کند. تنها موهای بلند مشکی و گردن گنده‌اش را به یاد می‌آورد.

يك روز مادرش كيك شكلاتي پخت و روي ميز آشپزخانه گذاشت تا سرد شود. كيك، دست‌کم، بیست سانتی ضخامت داشت و معلوم بود خوشمزه است. این روزها خیلی چیزها طراحی می‌کرد؛ طرح‌هایی از قاشق و چنگال، جعبه سیگار، یا گاهی گلدان چینی مادرش با عکس ازدهای روی آن، و هر چیزی که به نظرش به درد طراحی می‌خورد. كيك شكلاتي را روي صندلي نزديك ميز گذاشت و مدتي را صرف كشیدن طرحي از آن کرد. بعد بیرون رفت و با لاله‌هایی که پاییز گذشته کاشته بود سرگرم شد. بعد هم تصمیم گرفت دنبال توپ بیسبال بگردد که تابستان گذشته گم کرده بود و اطمینان داشت. یا تقریباً اطمینان داشت که باید در زیرزمین توی جعبه‌ی مقوایی لابه‌لای خرت و پرت‌ها باشد. هیچ وقت با دقت ته جعبه را نگشته بود. وقتی داشت از راه حیاط، زیر ایوان پشتی، داخل زیرزمین می‌رفت متوجه شد شکوفه‌ای روی یکی از شاخه‌های نازک درخت گلابی که دو سال پیش کاشته بود، درآمده. تعجب کرد، همراه با حسی از غرور و موفقیت. سی و پنج سنت برای گلابی و سی سنت برای درخت سیب توی خیابان کورت (۸) پول داده بود و آن‌ها را به فاصله‌ی دو متری همدیگر کاشته بود؛ طوری که بالاخره يك روز بتواند تاختواری مثل نانو بین آن‌ها ببندد، شاید سال آینده. هنوز تنه‌ی درخت‌ها ضعیف و جوان بودند. همیشه دوست داشت به این دو تا درخت زل بزند، چون خودش آن‌ها را کاشته بود. احساس می‌کرد درخت‌ها می‌دانند دارد به آن‌ها نگاه می‌کند، حتا به نظرش درخت‌ها هم داشتند به او نگاه می‌کردند. حیاط پشتی به نرده‌های چوبی با ارتفاع ده متر منتهی می‌شد که دور زمین اراسموس (۹) بود، جایی که آخر هفته‌ها تیم‌های بیسبال نیمه‌حرفه‌ای بازی می‌کردند، تیم‌هایی مثل خانه‌ی دیوید (۱۰) و یانکی‌های سیاه با بازی سچل پیگ (۱۱) که مثل بهترین پرتاب‌کننده‌های کشور بازی می‌کرد اما چون سیاه‌پوست بود مسلماً نمی‌توانست در لیگ‌های بزرگ بازی کند. تیم خانه‌ی دیوید همگی ریش‌های بلندی داشتند. هیچ وقت علتش را نفهمیده بود؛ شاید یهودی‌های متعصبی بودند، هر چند معلوم هم نبود این طور باشد يك پرتاب آزاد خیلی بلند از سمت راست زمین می‌توانست توپ را توی حیاط بیندازد؛ همان تویی که دوباره گمش کرده بود و حالا یادش افتاده بود دنبالش بگردد. در زیرزمین جعبه را پیدا کرد و خرت و پرت‌های توی آن را کنار زد؛ يك جفت دستکش پاره‌ی بازیکن دریافت‌کننده‌ی توپ، لنگه‌ای دستکش دروازه‌بانی هاکی

که فکر می کرد گم شده، چند تا ته مداد و یک بسته مداد شمعی، و مجسمه‌ی کوچک و چوبی مردی که وقتی نخ‌ی را می‌کشیدی بازوهایش بالا و پایین می‌رفت. در این حال، صدای واق روور را از بالا شنید؛ صدایی که عادی نبود. پارس‌های پیوسته، واضح و بلند. دوید طبقه‌ی بالا و مادرش را دید که از طبقه‌ی دوم به اتاق نشیمن می‌آید در حالی که پر لباس بلند و گشادش توی هوا چرخ می‌خورد و ترسی آشکار در چهره‌اش موج می‌زد. می‌توانست صدای خراش پنجه‌های توله‌سگ را روی کفپوش خانه بشنود. با عجله به آشپزخانه رفت. توله سگ دایره‌وار می‌چرخید و زوزه می‌کشید. متوجه‌ی شکم ورم‌کرده‌اش شد. کیک روی زمین بود و بیشترش خورده شده بود. مادر فریاد زد: "کیکم!" و ظرف کیک را همراه باقیمانده‌ی آن برداشت و بالا نگه داشت تا از دسترس توله‌سگ دور باشد، هر چند چیز زیادی از آن نمانده بود. پسر سعی کرد روور را که به طرف اتاق نشیمن فرار می‌کرد، بگیرد. مادر پشت سرش فریاد زد: "فرش!" روور حالا در دایره‌ی بزرگ‌تری می‌چرخید و از دهانش کف بیرون می‌زد. مادر فریاد زد: "به پلیس تلفن کن!" یکهو توله‌سگ افتاد و روی پهلو دراز کشید. به زحمت نفس می‌کشید و خرخر می‌کرد. از آنجا که هیچ وقت توی خانه سگ نداشتند، چیزی درباره‌ی دامپزشک نمی‌دانستند. پسر از دفتر تلفن شماره‌ی انجمن مبارزه با بدرفتاری نسبت به حیوانات را پیدا کرد و به آن‌ها تلفن زد. می‌ترسید به روور دست بزند. وقتی بهش نزدیک می‌شد، دستش را گاز می‌گرفت. وانتي مقابل خانه ایستاد. پسر بیرون رفت و دید مرد جوانی دارد قفس کوچکی را از پشت ماشین برمی‌دارد. به او گفت که سگ تمام کیک را خورده، اما مرد توجه‌ی نکرد، داخل خانه شد، لحظه‌ای ایستاد و به روور که هنوز آهسته پارس می‌کرد و روی پهلو افتاده بود نگاه کرد. مرد توری روی روور انداخت، بعد گذاشتش توی قفس. توله‌سگ سعی می‌کرد فرار کند. مادر پرسید: "فکر می‌کنید چه بلایی سرش آمده؟" و با تنفر دهانش را کج و کوله کرد، حسی که پسر هم در خودش احساس می‌کرد. مرد گفت: "معلوم است که یک کیک خورده." بعد قفس را بیرون برد و توی واگن تاریک پشت وانت گذاشت. پسر پرسید: "با او چه کار می‌کنید؟" مرد با عصبانیت گفت: "شما سگ را می‌خواهید؟" مادر که ایستاده بود روی پلکان جلوی در و حرف‌های آن‌ها را می‌شنید، با ترس، بدون این‌که خشی توی صدایش باشد، بلند گفت: "ما نمی‌خواهیم توله‌سگ را نگه داریم." و به مرد جوان نزدیک شد. "نمی‌دانیم چه طور ازش نگهداری کنیم. شاید کسی که بلد باشد چه طور از سگ‌ها نگه‌داری کند، آن را بخواهد." مرد جوان بدون توجه سر تکان داد، پشت فرمان نشست و دور شد.

پسر و مادرش وانت را با نگاه تا پیچ سر خیابان دنبال کردند. فضای داخل خانه، ساکت و دل‌مرده بود. حالا دیگر درباره‌ی کارهای روور نگران نبود؛ نگران فرش‌ها یا جوییدن اسباب و اثاثیه، یا این که آیا آب خورده، یا به غذا احتیاج دارد یا نه. هر روز وقتی از مدرسه برمی‌گشت یا وقتی از خواب بیدار می‌شد، روور اولین چیزی بود که به سراغش می‌رفت. همیشه نگران بود روور کاری انجام بدهد که پدر و مادرش را عصبانی کند. حالا همه‌ی آن نگرانی‌ها از بین رفته بود، همین‌طور همه‌ی دلخوشی‌اش؛ و خانه ساکت و دل‌مرده بود.

به آشپزخانه برگشت و سعی کرد به چیزهایی که می‌توانست بکشد فکر کند. روزنامه‌های روی یکی از صندلی‌ها قرار داشت، آن را باز کرد و آگهی جوراب زنانه‌ی ساکس (۱۲) را دید که زنی لباس بلندش را عقب زده بود تا ساق پایش را نمایش بدهد. شروع کرد آن را کپی کند و دوباره یاد لوسل افتاد. می‌توانست به او تلفن کند و دوباره پیشش برود. شك داشت. اگر در مورد روور می‌پرسید، مجبور بود دروغ بگوید. یادش آمد که زن چه‌طور روور را بغل کرده بود و حتا دهانش را بوسیده بود. واقعا توله‌سگ را دوست داشت. چه طور می‌توانست بهش بگوید توله‌سگ رفته. یکهو به فکر افتاد تلفن کند و بگوید خانواده‌اش می‌خواهند توله‌سگ دیگری بخرند تا هم‌بازی روور شود. بنابراین باید وانمود می‌کرد که هنوز روور را دارد؛ یعنی دو تا دروغ بگوید، و این کمی می‌ترساندش. دروغ‌ها زیاد نبود. سعی کرد به خاطر بسپارد؛ اول این که هنوز روور را دارند، دوم این که برای خرید توله‌سگ دیگر جدي است، و سوم، که بدترین قسمت ماجرا بود، این که وقتی کارش با زن تمام شد بگوید متاسفانه نمی‌تواند توله‌سگ دیگری بخرد، چون... چرا؟ فکر آن همه دروغ خسته‌اش کرد. بعد که دوباره به گرمای زن فکر کرد، احساس کرد سرش دارد می‌ترکد؛ و این ایده از ذهنش گذشت که وقتی کارشان تمام شد، ممکن است زن اصرار کند توله‌سگ دیگری ببرد، یا مجبورش کند. تازه، زن که سه دلارش را نگرفته بود و روور در واقع نوعی هدیه بود. بد می‌شد اگر پیشنهاد بردن توله‌سگ دیگر را رد می‌کرد، مخصوصا که به همین بهانه دوباره پیش زن آمده بود. جرات نکرد بیشتر فکر کند. ترجیح داد ذهنش را از همه چیز خالی کند اما فکرها، دزدکی و آرام، دوباره به سراغش آمدند. کاش می‌شد راهی برای نگرفتن توله‌سگ پیدا کرد. شاید وقتی پیشنهاد زن را رد می‌کرد و فقط يك آن صورتش را می‌دید، می‌فهمید چه قدر گیج، یا بدتر، چه قدر عصبی است. آره، ممکن بود زن به شدت عصبانی شود و بفهمد تنها چیزی که پسر به خاطرش این همه راه زده و آمده، خود زن بوده و خرید توله‌سگ بهانه است. شاید زن احساس کند بهش توهین شده، یا حتا به او سیلی بزند. پس چه‌کار باید می‌کرد؟ نمی‌شد که با يك زن گنده بجنگد. به ذهنش رسید شاید تا حالا توله‌سگ‌ها را فروخته باشد؛ سه دلار که پولی نبود. بعد چي؟ معذب بود و شك داشت. فکر کرد تلفن بزند و بگوید می‌خواهد دوباره پیشش برود و او را ببیند، بدون این که حرفی از توله‌سگ بزند. به این ترتیب، فقط باید يك دروغ بگوید؛ که هنوز روور را دارد و هم‌هی خانواده دوستش دارند. به طرف پیانو رفت و چند آکورد بم گرفت، شاید آرام شود. درست و حسابی بلد نبود پیانو بزند، ولی عاشق این بود که آکوردهایی از خودش در بیاورد و بگذارد ارتعاش اصوات موسیقی بازوهایش را بلرزاند. حس کرد چیزی توي وجودش رها شد و یکهو پایین ریخت. انگار آدم دیگری شد، متفاوت با کسی که تا به حال بود؛ نه خالی و پاك، که معذب به خاطر رازها و دروغ‌هایش. تعدادی گفته شده و تعدادی گفته نشده. و هم‌هی این‌ها به قدر کافی نفرت‌آور بود که خانواده او را از خود براند. سعی کرد با دست راست يك ملودی بسازد و با دست چپ، آکوردهای هماهنگ پیدا کند. شانسی داشت چیز قشنگی می‌زد. تعجب کرد که چه طور آکوردها آرام محو می‌شوند، ناهماهنگ، اما آرام؛ انگار با ملودی که می‌نواخت حرف می‌زد. مادرش متعجب داخل اتاق آمد. با خوشحالی فریاد

زد: "چه اتفاقي دارد مي افتد؟" مادر مي توانست في البداهه بنوازد، و در تلاش ناموفقي سعي کرده بود به پسر هم ياد بدهد، چون معتقد بود پسر گوش موسيقياي قويي دارد و بهتر است چيزي را که مي شنود بنوازد تا اين که از روي نت بزند. مادر آمد بالا سر بيانو، کنار پسر ايستاد و به دست هاي او نگاه کرد. هميشه آرزو مي کرد کاش پسرش نابغه بود. خنديد: "تو اين ملودي را ساخته اي؟" تقريبا داشت فرياد مي زد، اگر چه نزديک هم بودند. پسر فقط سر تکان داد، جرات نکرد حرف بزند مبدا چيزي را که همين طوري پيدا کرده بود، از دست بدهد. همراه مادرش خنديد و خوشحال بود که به شکل رازآلود و شگفت انگيزي تغيير کرده و انگار آدم ديگري شده. در عين حال، مطمئن نبود باز هم بتواند اين گونه بنوازد.

| پانوشته ها:    |      |
|----------------|------|
| Schermerhorn   | - ۱  |
| Midwood        | - ۲  |
| Culver         | - ۳  |
| Church         | - ۴  |
| Lucille        | - ۵  |
| Schweckert     | - ۶  |
| Rover          | - ۷  |
| Court          | - ۸  |
| Erasmus        | - ۹  |
| House of David | - ۱۰ |
| Sachel Paige   | - ۱۱ |
| Saks           | - ۱۲ |